

شهید عباس ایرانپور دشتی




از بستان علی
سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی و فرهنگستان ایران

| | |
|-------------|---------------------|
| نام پدر | محمد حسین |
| تاریخ تولد | ۱۳۴۲/۰۱/۰۱ |
| محل تولد | بوشهر - بوشهر |
| تاریخ شهادت | ۱۳۶۵/۰۴/۰۹ |
| محل شهادت | سردشت |
| مسئولیت | رزمنده |
| نوع عضویت | سرباز نیروی انتظامی |
| شغل | سرباز نیروی انتظ |
| تحصیلات | دیپلم |
| مدفن | بوشهر |

زندگینامه

« شهید عباس ایرانپور » در بیست و پنجمین روز از ماه مبارک رمضان سال ۱۳۴۲ (هـ. ش) و در شب پر برکت قدر ، دیده به جهان گشود. خانواده‌ی عباس اهل «بوشهر» بودند اما به دلیل مأموریت کاری پدر ، تولد او در شهرستان « کنگان » - از توابع استان «بوشهر» - صورت گرفت .

عباس، تحصیلات ابتدایی خود را در دبستان « فخر دایی » سابق گذراند. او دوران راهنمایی را در مدرسه « مهران » سابق و تحصیلات متوسطه را در دبیرستان « دکتر شریعتی » طی کرد .

عباس سختی‌های پدر را می دید ، می دید که با چه مرارت و رنجی کار می کند تا معاش خانواده را تأمین بکند و او که اهل عشق بود و صفا، نتوانست پدر را تنها بگذارد . پس سال آخر دبیرستان را در مدرسه شبانه گذراند و در کنار تحصیل ، به کارگری مشغول شد . کارگری ساختمان، آن هم در گرمای «بوشهر» ، سخت بود و طاقت فرسا! اما عباس، علیرغم اصرار خانواده ، دست از کار نکشید و استوار و مردانه، سختی ها را به جان خرید.

زمانی که عباس پانزده ساله شد، همگام با سایر جوانان در راهپیمایی ها علیه رژیم طاغوت شرکت کرد. او از اینکه در راه هدف می جنگید ، لذت می برد.

بعد از پیروزی انقلاب، زمانی که جنگ تحمیلی آغاز شد، عباس به سرعت داوطلب اعزام به خدمت سربازی شد و در منطقه ناآرام « کردستان » مشغول خدمت شد.

خاطرات

گذشت

عباس، هیچ گاه نتوانست رنج و سختی مردم را ببیند. او فداکار و بزرگوار بود. آن چه را داشت! علی وار گذشت و اتفاق می کرد.

مادر، این اسوه ی محبت و صفا از آن زمان می گوید: «یک روز، عباس را برای خرید ماهی به بازار فرستادم، رفت و بعد از مدتی دست خالی برگشت. وقتی از او در مورد ماهی سؤال کردم، با وجود اینکه تمایلی به گفتن نداشت، با اصرار من، پاسخ داد: «ماهی را به مادر» (که از اهالی مستحق محل بودند) بخشیدم. بار دیگر، او را برای خرید گوشت فرستادم. بعد از مدتی که بازگشت، باز هم دست خالی بود. این بار متوجه شدم که گوشت خود را به آشنایی که در انتهای صف بوده و احتمالاً گوشت به او نمی رسیده، داده است.

از خود گذشتگی او به همین جا ختم نمی شد به یاد دارم که از طرف یکی از تیم های مطرح «بوشهر»، به او پیشنهاد همکاری شده بود اما او که صفا و سادگی و لبخند دوستانش را در همان تیم محلی به هر چیزی ترجیح می داد، آن پیشنهاد را رد کرد.»

عباس پاک

عباس، پاک به سان فرشته های آسمانی، به سوی معبود خود پر کشید و به آرزوی همیشگی اش رسید و پاک رفت و بی آلاش! آن قدر که فرشتگان خدایی هم بر او تعظیم کردند. عباس قبل از شهادت، بارها با مادر، درد دل کرده بود.

— «عباس همیشه به من می گفت: «مادر! من پاک به دنیا آمده ام و دوست دارم پاک هم از دنیا بروم.» او قسمتی از درآمد خود را صرف کمک به فقرا و نیازمندان می کرد و از این کار، لذت می برد. البته، ما هر از گاهی متوجه این موضوع می شدیم و او، خود چیزی در این مورد نمی گفت.

عباس به نماز هم زیاد اهمیت می داد و این موضوع، بر روی سایر اعضای خانواده و دوستان نیز اثر گذاشته بود. او هیچ گاه، دروغ نگفت و حتی در دوران نوجوانی، اگر اشتباهی می کرد، سریع آن را با ما، در میان می گذاشت. هنوز بعد از ۱۸ سال، وقتی دوستانش بر سر مزار او می روند، او را این گونه سلام می دهند: «السلام یا عباس پاک»

پاک دل

وقتی به دستهای عباس نگاه می کردی، با تو حرف می زدند؛ از سختی کار می گفتند و خستگی! اما وقتی به چهره ی بشاش او می نگریستی چیزی جز عشق در نگاه خسته اش نمی یافتی. این دستهای خسته و آن نگاه، هیچ گاه اسیر وسوسه نشدند.

مادر از روزی می گوید که : « یک روز که عباس از محل کار به خانه بر می گشت . در طول مسیر ، ۵۵۰ تومان پول پیدا کرد . - آن زمان دست مزد کارگری روزی ۸۰ تومان بود - وقتی به منزل رسید ، پول را به من داد و گفت: « پیش شما باشد تا صاحب آن پیدا شود . » ما هم اطلاعیه زدیم ولی هر چه منتظر ماندیم کسی پیدا نشد و آن را خرج خیرات و صدقات کردیم. خوب به یاد دارم روزی را که برای خداحافظی نزد من آمد ، به من گفت: «مادر! من یک اسکناس ده تومانی برای خرج راه از کیف شما برداشتم. من را حلال کنید!»

«بازی فوتبال»

حیات کوچک خانه ، آرام است و دیگر ترنم صدایی در آن موج نمی زند. ۱۸ سال از آن بازی ها، هیاهوها و از آن همه عشق و صفا می گذرد و برادر شهید به یاد روزهایی است که: « ما چهار برادر بودیم و همگی به ورزش فوتبال علاقه مند! پس، از هر فرصتی برای بازی در حیاط منزل استفاده می کردیم. ما بازی های زیادی کردیم اما، هیچ گاه به خاطر ندارم که در طول بازی، عباس به ما توهینی کرده باشد. عباس اصولاً از تحقیر دیگران، متنفر بود. هر گاه بین ما ۳ نفر ، اختلافی پیش می آمد، او آن را حل و فصل می کرد و این خدمت بزرگی بود. بعد از رفتن عباس، ما بیشتر به این موضوع واقف شدیم.»

«امر به معروف»

عباس پاک و بی ریا بود. دوستانش را مانند برادرانش دوست داشته؛ پس نمی توانست راه خطای آنان را ببیند و سکوت کند. ویرانی و تباهی را ببیند و حرفی نزند.

برادر عباس از او چنین می گوید: «هرگاه، یکی از دوستانش، راه خطایی می رفت و یا اینکه با وضعیت ناهنجاری در اطراف خود مواجه می شد، بی تفاوت نمی ماند و فرد را متوجه اشتباهش می کرد و جالب اینکه این تذکر، بسیار هم تأثیر می گذاشت.

«خواب مادر»

مادر در خواب، ویرانی می بیند ، می هراسد و اشک می ریزد و از خدا، عباسش را سالم می خواهد . خدا دل مادر را نمی شکند و به او اجازه می دهد ، یک بار دیگر ، فرزندش را ببیند و حرفهای ناگفته ی عباس را بشنود اما تقدیر الهی براین است که □

مادر خود چنین می گوید : « زمانی که عباس در خدمت سربازی، به سر می برد، یک شب ، خواب دیدم که سقف منزل ما فرو ریخته است. خیلی ترسیدم. صبح که از خواب ، بیدار شدم ؛ دعا کردم و صدقه دادم تا بالاخره عباس سالم به منزل برگشت . با خود گفتم الحمدلله ، خواب من، تعبیر بدی نداشت. در ایام ماه مبارک رمضان بود که نزد من، آمد و دست دور گردنم انداخت. صورتم را بوسید و گفت: « شما خیلی برای ما زحمت می کشید و ما قدر شما را ندانستیم. من را حلال کن ! » گفتم: « من کاری نکرده ام مخصوصاً در مورد تو که از دوران نوجوانی کار کردی و برای ما، زحمت کشیدی.» این موضوع هم گذشت و مرخصی عباس، به پایان رسید.

زمان خداحافظی، به من گفت: «این راهی است که همه ی ما باید برویم. اگر احیاناً من رفتم و طوری شد، هیچ نگران نباشید! هزاران جوان رفته اند؛ من هم یکی از آن ها!» با این وصفی که پیش آمد، من گلوی عباس را بوسیدم و او رفت. حدود ۱۲ روز بعد، یکی از دوستانش آمد و گفت: «عباس پیغام داده یک شلوار و یک جفت کفش برایش بپریم.» من وسایل را دادم. یک جعبه شیرینی هم دادم و گفتم: «مربوط به ازدواج برادرش است؛ ببرید و با دوستانان میل کنید!» هنوز این وسایل به دستش نرسیده بود که خبر شهادتش را برای ما آوردند.

«آرامش عباس»

با وجود سختی های جبهه، عباس هیچ گاه آرامش خود را از دست نمی داد. چرا که کار، او را به مردی بدل کرده بود که به این آسانی ها، خم به ابرو نمی آورد.

برادر شهید، از آن دوران می گوید: «عباس علیرغم همه ناآرامی ها و تهدیدات منطقه ی «کردستان»، بسیار آرام و با تمأئینه بود. ما خیلی دلواپس او می شدیم اما او می گفت: «شما نگران نباشید.» حتی یک بار نشنیدیم که عباس از سختی های جنگ بگوید. در حالی که همه ی ما می دانستیم که خدمت در آن منطقه و در آن شرایط، چقدر سخت است. مقرر می شد که عباس در آن خدمت می کرد، بارها مورد تعرض منافقین قرار گرفته بود و محاصره شده بود. تا جایی که چندین روز، بدون آب و غذا، سر کرده بودند. اما او حتی یک بار، لب از لب باز نکرد. و از سختی ها نگفت. شاید همه این ها به این خاطر بود که نمی خواست ما نگران شویم و شاید هم شور و شوق خدمت به مردم، تمام این سختی ها را برای او آسان می کرد.»

«آخرین بازی»

برادر از آخرین بازی، آخرین دیدار و مظلومیت عباس می گوید:

— «عباس همیشه آرام بود، اما، در آخرین بازگشتش، آرام تر شده بود. در یکی از روزهایی که عباس به مرخصی آمده بود، تیم فوتبال محله، یک مسابقه با یکی از رقبای خود داشت. عباس هم در آن بازی حضور داشت و در جایگاه حمله، ایفای نقش می کرد. تیم مقابل، یک دفاع سخت در مقابل او قرار داده بود که در هر حرکت، عباس را به شدت می زد و نقش بر زمین می کرد

اما عباس، حتی یک بار هم اعتراض نکرد. این رفتار تهاجمی، بارها در طول مسابقه، تکرار شد تا جایی که، من که دروازه بان تیم بودم، چندین بار اعتراض کردم و فریاد زدم: «پایش را قلم کردید؛ او سرباز است» با این وجود، عباس هرگز در صدد انتقام بر نیامد و به بازی جوانمردانه ی خود ادامه داد. ما هیچ کدام، نمی دانستیم که این، آخرین بازی رسمی عباس خواهد بود.»

«شهادت»

عباس در حادثه ای به شهادت رسید که در آن حادثه، فقط یکی از سربازان اسلام زنده ماند و دیگران، همه به فیض عظمای شهادت، نایل شدند.

برادر شهید، شنیده ها را از زبان تنها باز مانده آن حادثه این طور بیان می کند: «در تاریخ ۹/۴/۶۵ - در حالی که عباس از دو روز قبل قصد بازگشت به منزل را داشته است - از طریق بیسیم، درخواست اعزام نیرو، از پایگاه به منطقه ی درگیر می شود. - احتمالاً این درخواست کمک، از طرف منافقین و برای بیرون کشاندن نیروها از پایگاه بوده است - عباس، در آن زمان رسماً در مرخصی بوده است. با این وجود، مشتاقانه، داوطلب پیوستن به هم‌زمان خود و اعزام به منطقه می شود و با اصرار، فرماندهی پایگاه را راضی می کند و همراه گروه، اعزام می شود. متأسفانه، این دلاوران در بین راه، به کمین منافقین و نیروهای ضد انقلاب بر می خورند که، پس از دقایقی، درگیری با رشادت تمام، تعدادی از اعضای گروه ۱۰ نفره ی آن ها، به شهادت می رسند. یکی از این رزمندگان، بعد از جراحات سختی که این درگیری متحمل می شود، خود را به درون دره ای پرتاب می کند و از دید منافقین دور می ماند و نهایتاً زمانی که گروه پشتیبانی، برای کمک، به منطقه اعزام می شود نجات می یابد. این رزمنده ماجرا را این طور نقل کرده است که: «نیروهای ضد انقلاب ابتدا از فراز تپه، گروه را هدف رگبار گلوله قرار دادند و سپس پایین آمده و به رزمندگان، تیر خلاص زدند.»

«من زنده ام»

مادر، خواب عباسش را می بیند. با او حرف می زند، او را نگاه می کند و می بوسد. عباس که می داند مادر دل تنگ است، بارها به خواب مادر آمده و او را دل‌داری داده است.

مادر از خوابهایش می گوید: - تا به حال، چندین بار، خواب عباس را دیده‌ام. او در خواب من، همیشه شاد بوده و به من روحیه می داده. اما یکی از آن خواب ها، خیلی برایم عجیب است. اوائل شهادتش که خیلی بی قراری می کردم، یک شب به خوابم آمد و گفت: «چرا این قدر بی قراری می کنی؟ من که زنده هستم و در کنار شما ایستاده‌ام.» گفتم: «خودم پیکرت را دیدم. تو شهید شده بودی و ما تو را به خاک سپردیم.» اما او، اصرار داشت که زنده است. به او گفتم: «پس بیا برویم مزارت را در بهشت صادق، نشان دهیم.» با هم رفتیم تا بر سر مزار رسیدیم. گفتم: «این، مزار توست. ما تو را اینجا گذاشتیم.» عباس گفت: «نگاه کن! من صحیح و سالم کنار تو هستم. پس، مادر خوبم! دیگر بی قراری نکن!»

متأسفانه، علیرغم تلاش خانواده در جهت به دست آوردن وصیت‌نامه‌ی شهید، باتوجه به ناگهانی بودن شهادت ایشان در درگیری با منافقین، این مهم مسیر نگر دیده و یا اینکه، تمام مدارک و وسایل شهید از منطقه عودت نگر دیده است.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران